

# آخرین سفر زرتشت



داستان ایرانی - ۵۷

رمان - ۳۱

---

سرشناسه: کشوری، فرهاد، ۱۳۲۸ -

عنوان و نام پدیدآور: آخرین سفر زرتشت/ فرهاد کشوری.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۳۵۱ ص.

فروست: داستان ایرانی؛ ۵۷. رمان؛ ۳۱.

شابک: 978-964-311-718-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۱۳۶۵۴ش/۸۱۸۴ PIR

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۴۷۶۵۳

---

# آخرین سفر زرتشت

فرهاد کشوری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۷



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،  
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

فرهاد کشوری

آخرین سفر زرتشت

چاپ چهارم

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۷۱۸ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 718 - 4

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*



## فصل اول



---

از بالای شانهِ‌هایشان کارد را دید. خون گرم بر تیغهِ‌اش می‌لغزید. مرد گاوکش می‌خندید. گاو سیاه بوره کشید. هلهله شادی در زیر سقف معبد پیچید. زرتشت گفت: «جان می‌کند!»

مردان و زنان را کنار زد و پیش رفت.

شنید: «کجا می‌روی؟»

کسی میج دستش را گرفت. ایستاد. مردی که لباس سپید زریاف بزرگان را به تن داشت به او نگاه می‌کرد. زرتشت دستش را پس کشید. مرد میج دست زرتشت را رها کرد و گفت: «چرا شادی نمی‌کنی جوان؟»

زرتشت گفت: «چرا شکنجه‌اش می‌کنید؟»

مرد با شگفتی گفت: «چه می‌گویی جوان گستاخ؟»

زرتشت به گاو زخمی اشاره کرد: «او را بکشید. شکنجه‌اش نکنید.

ببین چگونه از درد مویه می‌کند.»

صدایی شنید: «چه می‌گوید این جوان؟»

پهلوی گاو دریده بود و خون روی سنگفرش، زیر پایهای مرد گاوکش،  
دلمه بسته بود. مرد گاوکش کارد به دست ضربه دیگری به پهلوی گاو زد.  
هلله شادی در معبد پیچید.

زرتشت رو کرد به مردها و زن‌ها. به سویشان رفت. کنار رفتند و راه  
گشوندند. از میانشان گذشت. صدای هلله‌شان مانند کارد آن مرد گاوکش  
در سینه‌اش فرو می‌رفت. از هفت پله سنگی بالا رفت. از معبد بیرون زد.  
کنار در به دیوار سنگی تکیه داد و به سنگ شک، در هفت قدمی معبد  
نگاه کرد.

صدایی شنید: «زرتشت!»

رو گرداند به سوی صدا. چهره و ریش کَرین را میان موهای نقره‌ای  
انبوهش دید که به سویش می‌آمد، رودررویش ایستاد. زرتشت با پشت  
دست اشک‌هایش را پاک کرد.

و ریش کَرین گفت: «تو در روز شادی برای دیوان، کنار در معبد گریه  
می‌کنی؟»

و به اندوه سر تکان داد.

«مگر می‌خواهی اثر قربانی‌ها را باطل کنی و شادی آدمیان برای دیوان  
را به خشمی بدل کنی که روان ما مردمان را آن‌چنان تباه گرداند که راه خود  
را هرگز نیابیم؟ مگر نمی‌دانی خشم دیوان جوانی را در باک‌تربا  
سرگین‌غلتان کرد و او هرچه نالید و سخن گفت کسی زبانش را نفهمید تا از  
بزرگان آن دیار با زبان عجیبی با او به گفتگو نشست و جوان آنچه بر او  
گذشته بود گفت. پدر و مادر جوان فریاد زدند او را بکش کَرین! او را بکش  
کَرین!... کَرین پا روی سرگین‌غلتان گذاشت و له‌اش کرد... نگذار به  
سرگین‌غلتانی بدل شوی و مایه سرافکنندگی پوروشسب، دوغدو و  
دودمانت گردی.»

زرتشت گفت: «کَرین، بگذار به سرگین غلتان بدل شوم، اما شاهد شکنجهٔ گاوی نباشم. بگذار سرگین غلتان شوم، تا هلهلهٔ شادی مردمان جانورآزار را نشنوم.»

وریش کَرین هراسان نگاهش کرد: «چه می‌گویی فرزند پوروشسب، خاموش! سخنانت ویرانگرند. دور شو از این معبد.»  
با دست‌ها انگار زرتشت را از خود می‌راند.

زرتشت گفت: «دور می‌شوم کَرین و دیگر هیچ‌گاه به درون معبدی که آزارگاه جانوران باشد پا نمی‌گذارم.»

وریش کَرین گفت: «سزای سخنانت را با پنهان شدن آفتاب خواهی دید. وای بر ما اگر گزند دیوان به ما برسد که جهان بسان شب تیره خواهد شد و مرگ، چون باد سیاه به سوی ما وزان و ما، ای گم کرده راه، چون پر پرنده‌ای در باد به سوی تاریکی روان خواهیم شد. وای، باید به معبد بروم و دعا بخوانم.»

وریش کَرین از کنار زرتشت گذشت و به درون معبد رفت. زرتشت فریادش را شنید: «کنار بروید، کنار بروید تا دیوان بر ما خشم نگرفته‌اند، زانو بزنید! زانو بزنید و دعا کنید.»

زرتشت همه‌مۀ درون معبد را شنید: «چه شده است؟»  
زرتشت پشت به معبد راه افتاد.

«آنچه کَرین گفت راست است؟ چگونه فرزند کیومرث سرگین غلتان می‌شود؟ پس باید سرگین غلتان هم فرزند کیومرث بشود. تا پایان روز وعده داده است. پس به انتظار می‌مانم.»

از کنار دکان‌های بسته گذشت، و به تصویر گچبری گاوی زخمی که قطره‌های خون از پهلویش می‌چکید، بر دیوار دکانی نگاه کرد.  
صدای پایی شنید. سر برگرداند. بهرام آواره رو به او می‌آمد. موهای

بلند و آشفته و غبارآلودش روی شان‌هایش می‌لغزید و ریش انبوهش تا سینه‌اش می‌رسید. زرتشت گفت: «شاد زی بهرام!»  
 بهرام سر تکان داد. ایستاد، با اندوه به گچبری گاو زخمی نگاه کرد و رفت.

زرتشت صدایش زد: «بهرام!»

بهرام ایستاد و روگرداند به سوی زرتشت.

زرتشت گفت: «حرفی بزن، تنها یک کلمه.»

بهرام به اندوه سر تکان داد و رفت. زرتشت از پشت سر نگاهش کرد، که از میان دکان‌های بسته می‌رفت. سه پسر بچه هفت هشت ساله تا بهرام را دیدند، آواز سر دادند: «بهرام آواره کسی نداره! بهرام آواره کسی نداره!»

یکی از پسرها خم شد و سنگی برداشت. زرتشت فریاد زد: «چه می‌کنی پسر!»

پسر به زرتشت نگاه کرد و سنگ را روی زمین انداخت و گریخت.

بهرام به پشت دیوار دکانی پیچید.

زرتشت سر برگرداند و به راهش ادامه داد. جلو در خانه‌شان مشتش بلند کرد تا به در بکوبد، در باز شد. پوروشسب از میان درگاه گفت: «آمدی؟»

«خسته شدم پدر.»

پوروشسب از در که بیرون می‌زد با تعجب گفت: «خسته شدی؟»

مادرش به کوچ‌پا گذاشت.

زرتشت به ردیف پشت سر هم مورچه‌های روی زمین نگاه می‌کرد.

پوروشسب بازوی زرتشت را با ملایمت فشرد و گفت: «بیا به معبد

برویم.»



دوغدو گفت: «پسرم خسته است.»  
پوروشسب بازوی زرتشت را رها کرد.  
زرتشت سر بلند کرد و گفت: «پدر، خسته شدم از ناله گاوها، از خون،  
از کاردهای خون‌آلود و شادی از رنج جانوران.»  
پوروشسب با تعجب به دوغدو نگاه کرد و بعد به زرتشت خیره شد و  
گفت: «رنج جانوران؟ با بهرام هم کلام شدی؟»  
زرتشت گفت: «بی چاره بهرام. اگر کارد بر گلویش بگذارند کلمه‌ای از  
دهانش بیرون نمی‌زند. من نمی‌آیم پدر.»  
به درون حیاط رفت و در را بست.



## فصل دوم



---

آفتاب که غروب کرد پیه سوزی روشن کرد و به پنجه دست‌هایش خیره شد، نگاهش از روی انگشت‌ها به ناخن‌ها رسید. صدای مرنوی گریه‌ای را شنید، دلش شروع کرد به تپیدن، آب دهانش را به سختی قورت داد. انگشتان را در هم گره کرد و به شعله لرزان پیه سوز نگاه کرد که روشنایی کم‌رمقی را در اتاق نیمه‌تاریک جابجا می‌کرد. «چگونه ممکن است؟ چرا او ندیده بود؟ پدرش هم گفته بود از مردی که خرس شده بود و سر به کوه‌ها گذاشته بود. شانه‌به‌سری که شاهزاده بود و عمویش پیکر زخمی او را در سیاه‌چالی در بند کرده بود. شاهزاده از سیاه‌چال گریخت. سیمرخ زخم‌هایش را درمان کرد و او که از همه جا رانده شده بود، سر بر زانو گذاشت و آن‌قدر گریست تا شانه‌به‌سر شد. پدرش شنیده بود اما خودش این‌ها را ندیده بود.»

کف دست‌ها را رو به صورت گرفت، به خطوط کف دست راستش

خیره شد. صدای پدرش را از اتاق دیگر شنید که با مادرش از مرد گاوکش می‌گفت. پدرش هنوز خشمگین بود. تا از راه رسید فریاد زد: «خودت را با رفتار امروزت از چشم مردم انداختی. همه جا سخن از تو بود که برای قربانی شدن گاوها گریه کردی... وای به روزگار ما!... آه و ناله و ریش گرین بلند بود.»

کسی به در حیاط می‌کوفت.

زرتشت بلند شد و هراسان پا به ایوان گذاشت و کنار شعله مشعل ایستاد. با خود گفت: «کیست؟ مدیوماه؟ یا؟»  
از پله‌ها پایین رفت. خود را به در حیاط رساند. از پشت در پرسید:  
«کیست؟»

«وریش گرین.»

دلش لرزید. دستش آهسته به سوی کلون در رفت و بعد انگار ترسش ریخته باشد، در را باز کرد.

رو به شبح تیره گرین گفت: «شاد زی گرین.»

گرین گفت: «تو! زرتشت!»

زرتشت در تاریکی چهره گرین را نمی‌دید. گفت: «من زرتشتم پسر پوروشسب، می‌بینی که سرگین غلتان نشده‌ام.»

گرین گفت: «هنوز خشم دیوان به سوی تو روانه نشده است.»

زرتشت گفت: «تو تا شب وعده داده بودی، اکنون تا کی مهلت دارم؟»  
«به زودی خواهی دید!»

زرتشت صدای پدرش را از پشت سر شنید: «کیست؟»

«وریش گرین است.»

«برای چه او را جلو در نگه داشته‌ای؟»

صدای شتابان پاهای پدرش را از پشت سر شنید.

چهرهٔ خشمگین گرین را در روشنایی لرزان مشعل دید.  
پوروشسب مشعل به دست از بالای شانه زرتشت گفت: «شادی  
گرین درستکار!»

گرین گفت: «پاک زی پوروشسب راست کردار!»  
«با زرتشت خلوت کرده‌ای، جوان اندیشه‌ورزی است.»  
گرین گفت: «من در او شک می‌بینم، نه اندیشه.»  
پوروشسب گفت: «چرا به درون نمی‌آیی گرین بزرگ؟ بیای تا من کنار  
هم بنشینیم و دعای تو ما را در پناه دیوان بگیرد.»  
زرتشت کنار رفت. گرین به درون حیاط آمد و کنار پوروشسب راه  
افتاد.

گرین جلو پله ایستاد و بعد شتابان بالا رفت. رو به نقش رنگ‌پریدهٔ  
هفت دیو که شانه به شانه هم داده بودند، آه کشید. زرتشت چشمان بسته  
و تکان لب‌هایش را می‌دید. گرین چشم‌ها را گشود. لب‌هایش از حرکت  
باز ماند. لحظه‌ای به زرتشت نگاه کرد، پاپوش‌ها را از پا درآورد و پا به  
دالان گذاشت.

دست پوروشسب شانه‌اش را فشرد و او را از در باز اتاق به درون برد.  
گرین نشست و به نقش دیو شادمانی میان قالی نگاه کرد. رو به زرتشت  
گفت: «نمی‌ترسی تار و پود دیو شادمانی جان بگیرد و تو را میان  
پنجه‌هایش آن‌چنان بفشرد که دلت تاب شادی را نیاورد و در دم بمیری؟»  
زرتشت کنار پدرش، روبروی گرین نشست و گفت: «این شکلی از دیو  
شادی است نه خود دیو. این تار و پود چگونه جان می‌گیرد؟»  
گرین رو به پوروشسب گفت: «می‌بینی! تمام باورهای پدران ما را به  
سخره می‌گیرد.»

دو غدو آمد و گفت: «پاک زی گرین بزرگوار.»

سینی تنگی شراب و سه جام را روی سینه دیو شادی گذاشت.  
پوروشسب چشم غره‌ای به زرتشت رفت و رو به گرین گفت: «چه  
نیکوست که برای شادی دیوان بنوشیم.»

زرتشت گفت: «من برای شادی ایزدان می‌نوشم.»  
گرین گفت: «خاموش جوان خام. دیگر نمی‌خواهم بشنوم. تاکنون آنچه  
گفتی با آمیخته‌ای از نفرت و مهر شنیدم و اکنون...»  
و هراسان گفت: «من نمی‌توانم در این خانه بنشینم.»  
برخاست.

پوروشسب گفت: «کجا می‌روی گرین بزرگوار؟ بنشین.»  
برخاست و رو به زرتشت گفت: «خامی تو گرین بزرگوار را خشمگین  
کرد. می‌دانی که نفرین گرین‌ها زندگی را بر آدمیان ناگوار  
می‌کند؟»

پنجه دست گرین را به مهر گرفت و گفت: «گرین درستکار، زرتشت  
جوان خامی است. او را...»

گرین با خشم دستش را پس کشید و گفت: «اندیشه‌هایی در سر  
می‌پرورد که میوه‌اش نابودی باورهای نیاکان ماست. این اندیشه اگر فراگیر  
شود وای به روزگار ما! وای به روزگار ما!»

دو غدو گفت: «دمی بنشین گرین درست‌کردار.»  
گرین با شتاب از در اتاق بیرون رفت و از دالان گفت: «تا زرتشت در  
این خانه هست، این‌جا جای نشستن نیست. او ما را گرفتار نفرین دیوان  
می‌کند، بدانید او سرانجام نیکی ندارد.»

گرین پاپوش‌هایش را پوشید و راه افتاد. پوروشسب مشعل به دست تا  
پشت در حیات با او رفت. زرتشت از ایوان صدای گرین را می‌شنید که ورد  
غریبی می‌خواند.

پوروشسب گفت: «او را نفرین نکن کرین بزرگوار!»  
 وقتی پدرش پا به اتاق گذاشت و نشست گفت: «اندیشه‌های ناگوار را از خود دور کن. می‌دانی فردا در شهر چه می‌گویند؟»  
 زرتشت به لرزش دستان پدرش نگاه کرد و گفت: «چه می‌گویند؟»  
 پوروشسب انگشتان لرزانش را در هم چفت کرد و گفت: «می‌گویند زرتشت نوآیین است. دین نیاکان ما را باور ندارد و دیوستیز است.»  
 زرتشت روبروی پدر نشست و چند لحظه به کف دست‌های زمخت دیو شادمانی، جلوی زانوهای پدرش، نگاه کرد و بعد سر بلند کرد.  
 پوروشسب گفت: «قصد جانت را می‌کنند. مگر هراس مردمان را از دیوان نمی‌بینی؟»  
 زرتشت به جام فیروزه‌ای رنگ توی تاقچه نگاه کرد و گفت: «پدر، من دوستدار مهر و شادمانیم.»  
 پوروشسب دست به سوی دیو شادمانی میان قالی برد و گفت: «مگر دین نیاکان ما شادمانی نیست؟»  
 «شادمانی از کشتن گاوها؟ بیم از دیوان؟ وقتی فرزانه‌ای تا پایان عمر باید سکوت کند، چگونه می‌شود از شادمانی حرفی زد؟»  
 «چه می‌گویی؟ از بهرام سخن می‌گویی و آیین نیاکانت را رها می‌کنی؟»  
 زرتشت به ریش جوگندمی انبوه پدرش نگاه کرد و گفت: «دین نیاکانم را امروز در معبد رها کردم. تا هنگامی که جان در تن دارم دیگر به معبدی که کشتارگاه جانوران باشد نخواهم رفت.»  
 پوروشسب هراسان گفت: «چه می‌گویی زرتشت؟ مرگ و نفرین؟»  
 «نه پدر، نامش مهربانی است.»  
 پوروشسب رو به زرتشت خم شد. دستش به تنگ شراب خورد و

تنگ توی سینی افتاد و شکست. شراب سینی را پر کرد و ریخت روی قالی و سینه و چانه دیو شادمانی را سرخ کرد. دوغدو آمد بالای سر زرتشت ایستاد، گفت: «آه!»

پوروشسب گفت: «خشم دیوان را از سخنانت ببین. این هشدار است به تو فرزندم.»

زرتشت سر بلند کرد و گفت: «پدر، دست تو تنگ را انداخت و شکست.»

دوغدو چشمانش را بسته بود و ورد می خواند. زرتشت به چانه خیس دیو شادمانی نگاه می کرد. دوغدو سینی را برداشت. زرتشت صدای خش خش لباس های مادرش را می شنید که از اتاق بیرون می رفت.

پوروشسب پریشان به دیو شادمانی نگاه کرد و گفت: «نمی دانستم که بهرام فرزانه با سکوت هم می تواند دیگران را گمراه کند.»  
زرتشت گفت: «او مرد بی آزاری است پدر، فرزانه ای که سخن نگوید مانند سنگ است.»

پوروشسب گفت: «او با چشمانش آدمیان را گمراه می کند.»  
صدای مادرش را در آستانه در شنید: «او را به فرزانه ای بسیار تا گمراه نشود و با بدعت گذاران همراه نگردد.»

پوروشسب اندیشناک آه کشید و رو به زرتشت گفت: «اندیشه نیکی است. آری، تو را به فرزانه ای می سپارم، دور از شهر، تا از گزند گرین ها در امان باشی.»

زرتشت هراسان گفت: «دور از شهر؟ من این شهر را دوست دارم.»

صدای در حیاط را شنید: «تق! تق! تق!»

دوغدو گفت: «شاید مدیوماه باشد.»

زرتشت، برخاست و از اتاق بیرون رفت، و در ایوان ماه را بر بالای

درخت سبب کنج دیوار حیاط، در آسمان دید. از پله‌ها پایین رفت. صدای شیهه شنید. از پشت در پرسید: «کیستی؟»

«مدیوماه.»

زرتشت در را باز کرد. مدیوماه در کوچه ایستاده بود.

زرتشت گفت: «چرا به درون نمی‌آیی؟»

مدیوماه خاموش ایستاده بود.

زرتشت گفت: «در را ببندم؟»

«می‌دانی زرتشت؟»

«صدایت می‌لرزد مدیوماه، ترسیده‌ای؟»

«بهرام را کشتند!»

«کدام بهرام؟»

«بهرام فرزانه.»

زرتشت چند لحظه بهت زده خاموش ماند و بعد گفت: «چرا؟... او که به کسی آزاری نمی‌رساند. مثل سنگ خاموش بود.»

«با دشنه او را کشتند.»

زرتشت با پنجه دست به درگاه تکیه داد و گفت: «کی بوده؟ کی؟»

مدیوماه آمد کنارش ایستاد.

زرتشت گفت: «کجا او را کشتند؟»

«در خانه‌اش.»

«کیست زرتشت؟»

صدای پدرش بود.

«مدیوماه هستم!»

«پس چرا آن‌جا ایستاده‌ای؟»

زرتشت رو برگرداند به طرف ایوان و بغض کرده گفت: «پدر، بهرام

فرزانه را کشتند.»



پوروشسب با تعجب گفت: «بهرام را کشتند؟»  
مشعل را برداشت، از ایوان پایین آمد. کنار زرتشت ایستاد و دست بر  
شانه‌اش گذاشت.

زرتشت با صدای لرزانی گفت: «پدر، من و مدیوماه به خانه بهرام  
می‌رویم.»

پوروشسب گفت: «من هم می‌آیم.»

تا خانه بهرام میان کوجه‌های تاریک، خاموش بودند، تنها صدای  
پاهایشان را می‌شنیدند و پارس سگی را از دور و فریاد نگهبانی را بر برج  
قلعه. در روشنایی لرزان مشعل از در باز حیاط گذشتند، به ایوان کوتاه  
بدون پله‌ای رسیدند. پوروشسب پا به ایوان گذاشت. جلو در نیمه‌باز اتاق  
ایستاد. زرتشت کنار پدرش ایستاد و پنجه مدیوماه بازویش را فشرد. بهرام  
به پشت روی قالی ژنده کف اتاق افتاده بود. زرتشت پشت سر پدرش به  
درون اتاق رفت. مرد سپیدمویی دو زانو کنار بهرام نشسته بود.

زرتشت کنار بهرام روی قالی نشست و به چشمان نیمه‌باز بهرام و بعد  
به سینه خونینش نگاه کرد.

پوروشسب گفت: «کدام دست بود، بسوزد در آتش.»

مرد پیر سر بلند کرد و رو به پوروشسب گفت: «می‌سوزد در آتش.

کسانی که می‌کشند نمی‌دانند که خود نیز گریزی از مرگ ندارند.»

بعد به زرتشت نگاه کرد و اشک را بر گونه‌هایش دید.

پوروشسب مشعل را به دیوار تکیه داد، کنار پیر سپیدمو نشست و

گفت: «او را فردا به خاک می‌سپاریم.»

پیر سپیدموی چند بار سرتکان داد و گفت: «هراس همه آدمیان را کور

نکرده است.»

زرتشت از پیر سپیدموی پرسید: «تو کیستی؟»

مرد به زرتشت نگاه کرد و بعد رو به بهرام گفت: «رهگذرم.»  
 پوروشسب گفت: «در را باز دیدی و به درون آمدی؟»  
 «نه، از راهی دور آمده‌ام تا بهرام فرزانه را ببینم.»  
 زرتشت پرسید: «چرا؟»

پیرمرد پنجه دست‌ها را بر زانوهای گذاشت و گفت: «او شاگرد من بود و اکنون استاد من است. من سال‌ها فکر می‌کردم فرزندگان فرمانبر و آرامش خواهند. بهرام به من آموخت فرزاندگی با شورشی درونی آغاز می‌شود.»

نگاه زرتشت به کتاب چرمی روی تاقچه کنار مشعل افتاد.  
 بغض کرده گفت: «ای پیر فرزانه، آن کتاب را به من می‌دهید؟»  
 مرد دستش را بالا برد و به کتاب روی تاقچه پشت سرش اشاره کرد و گفت: «به کار تو نمی‌آید فرزندم. هیچ کس را توانایی خواندن آن نیست جز این مرد.»

دستش را پایین آورد و با انگشت به جسد بهرام اشاره کرد.  
 زرتشت پرسید: «چرا؟»  
 «او نباید سخن می‌گفت و نباید چیزی می‌نوشت که دیگران بتوانند بخوانند. پس خطی رمزی آفرید که جز خودش کسی نمی‌تواند بخواند. اکنون مرده است و این رمز تا ابد ناگشوده می‌ماند.»

با دست به تاقچه و کتاب اشاره کرد: «آن را بردار و بخوان جوان.»  
 زرتشت برخاست و به سوی تاقچه رفت. کتاب را برداشت و ورق زد.  
 خط غریبی می‌دید.

گفت: «شاید خطی از مردمان سرزمین دیگری باشد.»  
 پیرمرد گفت: «خط هیچ مردمانی نیست بجز یک مرد. دو سال پیش که آمده بودم کتابش را به نیمه رسانده بود.»

پوروشسب گفت: «رمز خطش را از او نپرسیدی؟»  
پیرمرد ناشناس سر بلند کرد و توی چشمان پوروشسب نگاه کرد و با غرور گفت: «او عهدش را هیچ‌گاه نشکست، مگر در دلش. شاه گفته بود یا مرگ یا سکوت تا پایان زندگی. او از توی کاسه، انار را برداشته بود. سیب، مرگ بود و انار، سکوت.»

زرتشت کتاب را ورق می‌زد تا شاید نشان آشنایی بیابد، اما هر چه پیش‌تر می‌جست کم‌تر نشانی می‌دید. کتاب چرمین را بست و بر تاقچه گذاشت.

به سوی بهرام چرخید. کنار پایش تکه پارچه‌ی کنده شده از یقه پیراهنی دید. خم شد، پارچه‌ی سپیدرنگ را برداشت و رو به پدرش گرفت و گفت:  
«این یقه ما را راهنمایی می‌کند تا قاتل را بشناسیم.»

پوروشسب گفت: «بیش‌تر مردان سپیدپوشند.»  
زرتشت یقه‌ی دریده را در جیب پیراهن بلندش فرو کرد: «پس جدال کرده‌اند.»

بعد رو به پیر سپیدموی گفت: «این کتاب در باره‌ی چیست؟»  
مرد گفت: «در باره‌ی گیتی.»  
پوروشسب گفت: «عجب.»  
مدیوماه گفت: «در باره‌ی ستارگان و خورشید و ماه؟»  
«آری فرزندانم، و زمین و گیاهان و آدمیان و دیوان و هوم.»  
زرتشت کنار پیر سپیدمو به زانو نشست و گفت: «عجیب است. او چیزی به تو نگفت، پس چگونه می‌دانی در باره‌ی چیست؟»  
مرد دست‌ها را بر زانوهای گذاشت و گفت: «سالیان پیش او کتابی نوشته بود به نام گیتی، گرین‌ها کتابش را سوزاندند.»  
«این همان کتاب است؟»

«نه فرزندم، کتابی بزرگ‌تر و شاید کامل‌تر باشد.»  
پوروشسب گفت: «برای آمرزش روانش ورد بخوانیم.»  
مدیوماه کنار زرتشت نشست. زرتشت بهرام را در بستری از گل‌های  
شکفته قالی دید.  
پیرمرد ناشناس گفت: «امشب هلال ماه به نظاره‌توست، بهرام فرزند  
کیومرث.»



## فصل سوم



---

دوغدو زرتشت را در آغوش گرفت. گونه‌هایش را بوسید. زرتشت بوی میخک را حس کرد، دست مادرش را گرفت و چند بار بوسید. دوغدو دستش را پس کشید و به زرتشت نگاه کرد. دوغدو سر پیش آورد و گفت: «بگذار تو را خوب نگاه کنم.»

صورت زرتشت را میان پنجه‌ها گرفت و به چشمانش خیره شد. زرتشت اشک را بر گونه‌های مادرش دید و گفت: «مادر، من برمی‌گردم.»

دوغدو بغض کرده گفت: «می‌دانم، می‌دانم... دوری تو برایم سخت است. اگر نسنجیده سخن نمی‌گفتی... ورد می‌خوانیم و نذر می‌کنیم که دیوان به تو گزند نرسانند.»

پنجه‌ها را از روی صورت زرتشت برداشت و انگشت‌ها را درهم گره کرد.

دست مدیوماه بر شانه زرتشت افتاد.

پوروشسب گفت: «باید برویم، تا در تاریکی شهر را پشت سر بگذاریم.»

دوغدو بغض کرده گفت: «دلم می سوزد. فرزندم باید شبانه از شهر برود و من رفتنش را از دیگران پنهان کنم، زرتشتم، من نباید در روشنایی روز تا دروازه شهر با تو می آمدم و به همه می گفتم فرزندم را نزد برزین فرزانه می فرستم؟ پنهانی، پنهانی چرا؟»

سر پیش آورد و پیشانی زرتشت را بوسید و دست های زرتشت را میان پنجه ها گرفت.

زرتشت خم شد و دست مادرش را بوسید. قامت راست کرد و گفت:

«بدرود مادر مهربانم.»

«بدرود، پسرکم، زرتشتم.»

بعد گفت: «سنگ افزون!»

با شتاب به دالان رفت و چند لحظه بعد برگشت. مشتش را رو به زرتشت باز کرد. زرتشت در روشنایی مشعل در ایوان تیغه های تراشیده خورشید را بر سنگی به اندازه یک بند انگشت دید.

دوغدو گفت: «بگیر!»

زرتشت گفت: «نه، مادر.»

دوغدو گفت: «مالت را افزون می کند.»

زرتشت گفت: «مادر، این فقط یک سنگ است.»

دوغدو گفت: «دل مادرت را نشکن.»

زرتشت با اکراه دست پیش برد و گفت: «باشد مادر.»

زرتشت سنگ افزون را گرفت و در مشت فشرد. دوغدو گریه کنان در حیاط را پشت سرشان بست. زرتشت انبان را بر شانه گذاشت و صدای

پارس سگی را شنید. میان پوروشسب و مدیوماه راه افتاد. مدیوماه آهسته کنار گوشش گفت: «پسرکم!»

و خندید و گفت: «تو هنوز کودکی بیش نیستی.»

زرتشت گفت: «و تو شیرخواره‌ای مدیوماه.»

هر دو خندیدند.

پوروشسب به نجوا گفت: «آرام باشید.»

از کنار دکان‌های بسته و تاریک می‌گذشتند. فریادی آن‌ها را نگه داشت.

«کیستید؟»

صدای پایی شنیدند.

زرتشت شیخ نگهبان نیزه به دستی را روی خود دید.

پوروشسب گفت: «پوروشسب و فرزندانش.»

نگهبان گفت: «بدرود!»

پوروشسب گفت: «بدرود!»

در بوی کندر گذشتند و به کوچه‌ای پیچیدند، شیخ مردی تلو تلو خوران رو به آن‌ها می‌آمد.

پوروشسب گفت: «این دیگر کیست؟»

مرد چند قدم مانده به آن‌ها ایستاد، یک قدم عقب رفت و گفت:

«آمدید؟ آنانی که منتظرشان هستید در راهند.»

مرد مست پیش آمد و دست سنگینش را بر شانه زرتشت گذاشت.

زرتشت لحظه‌ای به چهره تیره و ناپیدای مرد مست نگاه کرد و دستش را

کنار زد و رفت. مرد از میان کوچه گفت: «پس کی، کی می‌آیند؟ کی؟»

از چند کوچه تاریک دیگر گذشتند و به دروازه نزدیک شدند. از برج

بالای دروازه، نگهبانی فریاد زد: «کیستید؟»

پوروشسب جواب داد: «پوروشسب و فرزندانش.»  
نگهبان فریاد زد: «دروازه را باز کنید.»  
پوروشسب در روشنایی لرزان مشعل نگهبانی که به سوی آنها آمد و  
در سه قدمیشان ایستاد، رو به مدیوماه گفت: «تو برگرد، من و زرتشت  
می‌رویم.»

زرتشت انبان را زمین گذاشت و مدیوماه را در آغوش گرفت.

مدیوماه گفت: «برادرم، برادرم.»

زرتشت پیشانی مدیوماه را بوسید.

پوروشسب گفت: «برویم.»

زرتشت از مدیوماه جدا شد و بغض کرده گفت: «بدرود برادر.»

مدیوماه گفت: «بدرود.»

زرتشت انبان را بر شانه گذاشت و کنار پوروشسب از دروازه گذشت.  
پا بر در قلعه گذاشت، مشتش را باز کرد و سنگِ افزون را به درون خندق  
جلوی قلعه انداخت.



## فصل چهارم

پوروشسب گفت: «آن جاست، می بینی؟»  
زرتشت به جهت اشاره دست پوروشسب نگاه کرد و خانه گلی روی  
تپه را دید. گفت: «پس آن جاست خانه برزین فرزانه... پیش تر این خانه را  
از دور دیده بودم.»  
پوروشسب گفت: «باید خودت را از گرپن‌ها پنهان کنی.»  
زرتشت انبان را روی شانه‌اش جابه جا کرد و گفت: «اگر نزد برزین  
فرزانه آمدند چه؟»  
پوروشسب گفت: «اگر رخ نشان ندهی برزین فرزانه و همسرش راز تو  
را فاش نخواهند کرد.»  
«اگر مرا دیدند؟»  
«من می‌گویم زرتشت را به برزین فرزانه سپردم تا پیوند او را با آیین  
پدرانمان محکم کند.»

زرتشت خانه گلی روی تپه را می دید. پشت تپه، کوه بلندی بود. نگاه زرتشت از دامنه کوه به قله ای بلند رسید، و مرد ژولیده مو را به یاد آورد: «می دانی چرا بالای بلندترین قله ها سوراخ است. من قله های بسیاری دیده ام، می دانی چرا؟»

زرتشت گفت: «نه.»

مرد ژولیده مو گفت: «از اندوه است.»

و به راهش رفت و گفت: «از اندوه! از اندوه! از اندوه!»



## فصل پنجم



پوروشسب پا بر پلهٔ سنگی گذاشت و رو به پیرمرد سپیدموی سپیدپوش بالای پله گفت: «شاد زی فرزانهٔ بزرگ.»

برزین پیر به سختی از پله‌ها پایین آمد، و گفت: «پاک زی پوروشسب دانا، خوش آمدی.»

در پلهٔ سوم همدیگر را در آغوش گرفتند. برزین، پوروشسب را رها کرد و رو به زرتشت که پایین پله‌ها ایستاده بود، گفت: «بیا بالا فرزندم.»  
پوروشسب گفت: «زرتشت است.»  
برزین گفت: «زرتشت، زرتشت.»

زرتشت انبان را از روی شانه پایین آورد، پا روی پله گذاشت و روی سنگ لغزان پلهٔ دوم ایستاد. برزین خم شد و از پلهٔ سوم پیشانی زرتشت را بوسید. زرتشت سر خم کرد و دست برزین را بوسید. برزین دست زرتشت را گرفت و او را روی پله سوم کشاند. زرتشت انبان را بر شانه

گذاشت و کنار برزین از پله‌ها بالا رفت. پیرزنی میان‌قامت، جلو در حیاط خانه، لبخند بر لب ایستاده بود. گفت: «خوش آمدید.»

زرتشت گفت: «درود بر بانوی خانه.»

زن گفت: «درود بر مرد جوان!»

برزین از در که تو می‌رفت گفت: «ما دیگر باید گیتی را به زرتشت

بسپاریم و برویم.»

زرتشت پشت سر پدرش به درون رفت و گفت: «برای شما عمری دراز

آرزو می‌کنم، که تهی‌اندیشگان بسیارند و فرزندانگاندک.»

برزین ایستاد تا زرتشت به او رسید، دست بر شانهاش گذاشت، به

چشمانش نگاه کرد و گفت: «حقیقت دردناکی را گفתי فرزندم.»

زرتشت کنار حوض کوچک میان حیاط ایستاد. ماهی‌های کوچکی در

آب زلال، بی‌دمی ایستادن، حرکت می‌کردند. ماهی‌ها سرخ و زرد و سپید

بودند. زرتشت صدای برزین را شنید.

«چه می‌بینی زرتشت؟»

«زیبایی و شگفتی.»

«شگفتی برای چه؟»

زرتشت خود را به برزین رساند و شانهاش به شانهاش به سوی ایوان رفت

و گفت: «چرا ماهی در آب زندگی می‌کند، نه در هوا؟ چشم ماهی، دم...

باله‌ها. چرا نامش ماهی است؟»

به دالان رسیدند. برزین گفت: «تو شادی و رنج‌اندیشه را به جان

خریده‌ای زرتشت.»

زرتشت صدای بوره‌گاو را شنید. به اتاقک طویل‌گوشه حیاط نگاه

کرد. پاپوش‌هایش را توی دالان از پا درآورد و پشت سر پدرش و برزین به

درون اتاق رفت، روی قالی نشست و به رختخواب پیچیده در چادرشب

تکیه داد. میان نقش‌های قالی شعله آتشی از آب بیرون می‌زد. پاهایش از دو فرسنگ پیاده‌روی کوفته بود، به ترک روی دیوار روبرویش نگاه کرد. نقشی از انارستانی با میوه‌های نورانی دید، و پرسید: «چند سال است که این جا زندگی می‌کنی پیر فرزانه؟»

برزین گفت: «از پانزده سالگی و اکنون شصت و چهار سال دارم. می‌شود چهل و نه سال. من هم چون تو به جستجوی دانایی به این خانه، نزد فرزانه پیر، مهرداد آمدم و ماندم. مهرآسمان دختر اوست.»

«پس از روی این بلندی بسیار چیزها دیده‌ای.»

برزین سر تکان داد و گفت: «آری، بسیار چیزها دیده‌ام و بسیار چیزها ندیده‌ام.»

زرتشت به نشان زخم کهنه‌ای روی گونه چپ برزین نگاه کرد و گفت: «چه چیزهایی ندیده‌ای؟»

«اگر دیده بودم می‌دانستم.»

زرتشت با خود گفت: «ندیده‌ها را ندیده است و نشنیده‌ها را نشنیده است و نچشنیده‌ها را نچشنیده است، و نبوییده‌ها را نبوییده است. تا کجا می‌تواند از روی این بلندی ببیند؟ تا کجا؟ تا آن‌جا که چشمش و دلش می‌بیند. و اندیشه‌اش، بسی فراتر.»

گفت: «سفر هم کرده‌اید؟»

«به کجا؟»

«به شهرهای دیگر، به سرزمین‌های دیگر.»

«چه نیازی به سفر دارم؟ من مسافر اندیشه و روان دیگرانم، که در من هستند یا با من خواهند بود.»

به کتاب‌های چرمین در تاقچه اشاره کرد: «آن‌جا هستند. آن‌جا! فرزندانم، به زمین باید به شادی بنگری. کوهی بالای سر من است که به

زُروان، به پایه‌های آسمان، به ایزدان و دیوان و به میثرا، این آتش بی سایه، به آفتاب گرمابخش و به ماه آرامبخش نزدیک است.»  
 پوروشسب گفت: «زرتشت، پرسش‌ها را بگذار برای روزهای بعد. تو سال‌ها این‌جا می‌مانی.»  
 زرتشت اندیشید: «سال‌ها؟»

بعد هراسان رو به برزین گفت: «چند سال؟»  
 برزین گفت: «زمان ندارد فرزندانم. هرگاه پاسخی برای پرسشت نداشتم، آن زمان تو فرزانه‌ای هستی که آموخته‌ای چگونه بیندیشی.»  
 مهرآسمان سفرهٔ سپید رنگ را میان مردها پهن کرد. میان سفره دو قرص نان بود. زرتشت نقش تیغه‌های سرخ‌رنگ آفتاب را در چهار گوشهٔ سفره دید. مهرآسمان تنگی شیر و سه کاسهٔ سفالی آورد.  
 بعد از شام شراب نوشیدند. پلک‌های زرتشت روی هم افتاد و تکیه داده به دیوار، چشم‌هایش گرم خواب شد. برزین برخاست و گفت: «خوش بخوابید.»

زرتشت پلک‌هایش را گشود.  
 پوروشسب گفت: «پیر فرزانه، خورشید درنیامده مرا بیدار کن.»  
 برزین از میان درگاه گفت: «این‌جا دست بوشاسب دراز دست کوتاه است.»

خندید و رفت. پوروشسب خندید.  
 زرتشت برخاست، گره چادرش را باز کرد، رختخواب را پهن کرد، کنار پدرش روی تشک دراز کشید و روانداز را تا زیر چانه برد. گفت: «خواب‌های خوش ببینید پدر.» و به خود گفت: «بوشاسب دراز دست که دست‌های نادیده دارد پلک‌ها را می‌بندد، تو می‌گشایی و او می‌بندد. تو می‌خواهی بیدار باشی، او تو را می‌خواباند، تا خورشید نگاهیانی آسمان را بگیرد و بالا بیاید. بوشاسب دراز دست.»